

خزرهای سیاه چرده که پوست بز برتن دارند و نوک
سرنیزه های خود را در آتش سوزانده اند ، همه بدنبال هم
در صف جنگجویان شاه راه میسپرنند .

همچنانکه آب در میان دیگ میجوشد و میخروشد،
این نیرو پیش میرفت و میخروشید ، تو گوئی افریقا و آسیا
و سراسر شرق خشمگین این سپاه را بدرقه میکرد . این نیرو
شامل «نیم‌ها» بود که فریاد زنان بسوی میدان جنگ
میشتافتند . «ساردها» که فاتح سرزمینهای ساردنی و کرس
بودند . «موسک‌ها» که صورت خود را زیر شبکلاهی از
پوست درخت خالکوبی کرده بودند . «گت‌ها» و در پی
آنها سربازان زشتروی «باختر» که در صفوفی فشرده
بسرپرستی هیشتاسپ مغ پیش میرفتند . «تیبان‌ها» که
زادگان نژاد هائی از میان رفته بودند سپرهائی پوشیده از
پوست درنا داشتند . «لیب‌ها» یا سیاهان جنگلی با بانگ
شیپور حرکت میکردند و جامه های خویش را از میان با
کمر بند برتن بسته بودند . هر یک از این سیاه بوستان که
پیش از آن در کنار رود استریمون خانه داشتند ، بجز
شمشیر با دو نیزه مجهز بودند تا با آنها پلنگان را شکار
کنند . «آبرودها» حالتی وحشیانه و شیطانی داشتند و هر
کدام با کمانی از چوب نخل و تبری از سنگ مسلح بودند .
«قندارها» مژگان خویش را با زعفران رنگ میکردند و
سربازان شامی زره های چوبین برتن داشتند .

بانگ قره‌نی‌ها و شیپورهای کوهستانیان حبشه
و فریادهای مراکشیان که در مسیر خود از سرزمین اهرام
اسبانی بادپیماتر از برق لامع همراه آورده بودند از

دورادور بگوش میرسید . سربازان «لیدی» کلاهای کلاهائی مسین بر سر داشتند و جنگجویان « هیرکانی » سرداری «مگاپان» شهزاده پیشین بابل را بر خود پذیرفته بودند . دنبال ایشان «میلی» های موبور میآمدند که پیوسته مراقب بودند تا شیاطین و خدایان را از خود نرنجانند . سپس نوبت بمردم سرزمین «اوفیز» که زادگان دریا های مرموزند میرسید و بعد نوبت ساکنین سواحل رود «فتا» بود که درختان سندیان بر آن سایه می افکنند . این رود از دل کهساری پردرخت بدرمیآید و از تنگه ای دراز و شوم و چندان باریک که حتی گردونه ای نیز از آن گذر نمیتواند کرد ، میگذرد .

در دنبال ایشان «گوریان»، زادگان آن سرزمین مظلومی که پایان جهان بشمار میرود ، روان بودند . «ساتراپ» های گنگ و سرداران افریقائی نیم چکمه هائی برپا داشتند که نیمی از ساقهای ایشانرا میپوشید . فرمانده آنان شاهزاده «ارتان» نام آور ، فرزند «آرتای» زیبا بود که کمبوجیه شاه ایران ، از فرط علاقه بدو معبدی از یشم سبز برایش ساخته بود. درپی اینان «سگستها» ، دوندگان بادپیمای صحرا در حرکت بودند که سلاحشان منحصر بطنابی بود . دراین سپاه عظیم لژیون منظم دوشادوش بیابان نشینان طی طریق میکرد و وحشی برهنه درکنار سرباز زرین زره راه می پیمود . زنی اسیر با جامه عزا همراه سپاه بود که غیب گوی «اندور» نام داشت و پیوسته با خشم و اعتراض در زیر لب کلماتی مقطع و نامیمون ادا میکرد . عربها درفاصله ای دوراز دیگر سپاهیان پشت سر

همه در حرکت بودند ، زیرا اسبان پارسی از اشتران عرب رم میکردند . در دنبال تازیان صد گردونه از چوب بید ، پراز غنائم گران ، توسط خران وحشی رانده میشد . سپاه ایران که بدین ترتیب از جمع فرمانبرداران شاهنشاه پارس تشکیل شده بود ، بسنگینی برفی که با وزش تندباد زمستانی توده شود ، تحت فرمان بیست تن از سرداران غول پیکر پارسی ، مگابیز ، هرمامیتر ، ماسانگک ، آکریز . آرتا ، فرنانس ، وشاهانی که با کشتارهای گران خو کرده بودند حرکت میکرد . این جمع انسانی عظیم ورؤیا مانند که از کمانداران و شمشیرزنان و سواران زبده سنگین رکاب پدید آمده بود ، هفت روز و هفت شب در دشتهای پهناور راه پیمود و هر لحظه جمع بیشمار و هراس انگیز جنگجویان آتشین دم ، که بضر چوب پیش میرفتند و تعدادشان به دو میلیون تن میرسید ، چون ابری تیره به یونان نزدیکتر شد .



نینوا ، سیباریس ، قبرس ، وهرپنچ شهر سدوم ، هریک بسیار از این سربازان به سپاه شاه داده بودند ، اما قانون اجازه شرکت این سربازان را در گارد شاه نمیداد . سپاه ، توده ای انبوه و متراکم بود که پیوسته آواز میخواند و عربده میکشید ، اما گارد که هرگز با این جمع در نمی آمیخت ، تنها و جدا راه میپیمود و همچون کسانی که در آستان معابد مقدس خاموش مانند ، ساکت و بیصدا بود . پیشاپیش همه آنها سربازان جاویدان چون شیران مغروری که یال بجنابند ، در حرکت بودند ، و هیچ

منظره‌ای قابل مقایسه با لرزش پرچمهای ایشان که چینهای آراسته به نقش و نگار اژدهای آنها پیوسته باز و بسته میشد نبود. دنبال آنان، تخت روانهای حامل زنان شاه حرکت میکرد و در پی آنها خواجه‌سرایان مسلح به نیزه‌های کوتاه، بفشردگی علفهای کوهستان راه می‌پیمودند. آنگاه نوبت دژخیمان نقابدار میرسید که آلات شکنجه و وحشت را که شکل چنگال درندگان داشت همراه خمره‌ای که در آن روغن و شوره می‌گذاختند، با خود بر زمین میکشیدند.

سرباز پارسی کلاه ترك ترك و سرباز ماد کلاه بلند مدی برسر داشت، و این ده هزار سرباز جاویدان، پارسی و مادی، همه تاج بر سر، مانند برادران ارشد يك خانواده مغرورانه راه می‌پیمودند. این سربازان تاجدار همه تحت رهبری «آلفز» بودند که جمله راههای جنگ را جز طریق فرار خوب میشناخت. پیشاپیش آنان اسبان تنومند مقدس که اسبان «نیسه» نام دارند، آزاد و بی‌عنان درتاخت و تاز بودند و در دنبال آنها سی‌سواران سواران زبده، هر يك زیر فرمان شاهی از شاهان خراجگزار پارس حرکت میکردند که همه نیزه‌ها را با احترام شاه رو بر زمین گرفته بودند و در زیر پوستهای گرگان و گورخران، جامه‌های زربفت برتن داشتند، و جمله آنها همچون صبح صادق زیبا بودند. در پی ایشان موبدان تنوری را به پیش میراندند که در آن ملکه به پختن نانی که بی‌جو و بی‌خمیرمایه فراهم میشد مشغول بود.

هشت اسب سپید، گردونه آسمانی خدای خدایان را که پیشاپیش آن بانگ شیپور بلند بود حرکت میدادند،

رانندهٔ گردونه پیاده راه میرفت، زیرا هیچکس حق ندارد
بر گردونهٔ خدای خدایان سوار شود.
همهٔ ستارگان آسمان که بفرآوانی کرمهای شب‌تاب
جنگل در اعماق اثیر تیره میدرخشند، همهٔ این مشعلهای
فروزان آسمان، این هزاران هزار کانون نور و فروغ،
ارکتوروس، سفه، پروسیون، سیمرخ دریای سیاه و پر
اختر آسمان، پلوکس که بسوی ما می‌آید و کاستور که
از ما دور میشود، این تودهٔ خورشید هائی که شاهد وجود
خدایانند، بیش ازین سپاهی که پیرامون شاه خفته در
حرکت است، حرکت و جلال ندارند.
... زیرا واقعاً شاه در گردونهٔ کوه پیکر خود
خفته بود.

شاه پرجلال و خاموش و نادیدنی، در گردونهٔ
کوه پیکر خود خفته بود. گاه خمیازه‌کشان می‌پرسید:
«چه ساعتی است؟» و «ارتابان» عم او که مردی پرابهت
و زیرک بود پاسخ میداد:

«ای زادهٔ خدایان، ای شاه هر سه اکباتان که
در آنها نهرهای مقدس زیر درختان چنار درجریانند،
هنوز شب نشده، زیرا خورشید همچنان فروزان است، ای
شاه، راحت کنید، بخشید، و من درین ضمن قسمتهای
مختلف سپاه شما را که خود نیز از آن بیخبرید و عظمت
عقابی را دردل ابرها دارد، شرح خواهم داد.» - آنگاه،
در آن حین که وی پرچمهای سراسر اقطار جهان را بر
میشمرد، شاه استراحت خود از سر میگرفت و دوباره

خاموش در گردونهٔ آبنوس خویش که مالبنده آن را بسبک معمول «تب» ساخته بودند و نجیب زاده‌ای بنام «پاتیرامفوس» رانندهٔ آن بود بخواب میرفت.

دنبال گردونهٔ شاه، دو هزار گردان پیاده صدای قدمهای خود را درهم می‌آمیختند و در پی آنها هزار فیل که هر یک برجی گران بر پشت داشت روان بودند. سپاه شاه شکل هلال ماه را داشت و «ماردونیوس» حرامزاده کماندار بزرگ آن بود. تعداد نفرات سپاه چندان زیاد بود که بعد ها، تمام آب رودخانهٔ «اسکاماندر» را یکروزه بر سر کشید. در دنبال این سپاه شهرها بصورت تلی از خاکستر درمی‌آمد، و وقتی که میگذشت، همه جا در پیش طعمهٔ خون و آتش میشد. سپاه نهر عظیم «ایندوس» را چون گودالی که از روی آن بجهند در نوردید. فرماندهی کل سپاه با «آرتابان» بود، ولی جز در مورد فرمانهای اساسی، نظر از «هرمکید» میخواستند که مردی مورد احترام ملل شرق بود.

سپاه بدینصورت از «لیدی» براه افتاد و با همین ترتیب تارود کائیک راه پیمود، آنگاه از این شهر بشهر تب نو و از آنجا به تب قدیم رفت، و سپس صحرای بیکران شن را براهنمائی قلّه کوه ایدا که از بالای افق هویدا بود در نوردید. بعد کوه آرات، قله‌ای که کشتی نوح در آن بخشکی نشسته بود نمودار شد. در این راه پیمائی دشوار، پیادگان روزی ده استاد و سواران روزی بیست استاد طی طریق میکردند.

سپاه بعد از عبور از رود «هالیس» وارد «فریگیه»

شد و چشمه های «مئاندر» را بچشم دید. در آنجا بود که روزگاری «آپولن» در شهر «کلن» پوست «مارسیاس» دیو جنگل را که بدست او کشته شده بود کند و آنرا باسه میخ به تیر بازار آویخت. از آنجا سپاه شاه به «کولوسوس» شهر محبوب الهه «مینروآپتر» که در آنجا نهر «لیکوس» در زیرزمین پنهان میشود رفت. آنگاه وارد «سیدر» شد که روزگاری «کرزوس» آقای جهان بر آن حکومت میکرد. از آنجا به «آنان» رفت که ازیر که آن نمک میگیرند، سپس کوه «کانوس» را که از «ارب» موحش تر است بچشم دید، اما بدان نزدیک نشد. در دنبال آن شهر «کالاتب» را تصرف کرد که در آن صدای سگان «دیان» شنیده میشود و مردان این شهر چون زنبوران عسل از گل‌های وحشی عسل میگیرند. روز بعد وارد شهر باعظمت «سارد» شدند و در آنجا بیونانیان اخطار کردند که با بیم و هراس آماده باشند و وسائل لازم را برای شام شاه فراهم کنند. سپس کوه «اتوس» را که غالباً جولانگاه صاعقه است در نور دیدند و از آبهای «سانوس» تا دریای «اکانت» ترعه‌ای دراز ساختند که رویبالا گشوده میشد. آخر کار، در ساحلی از دریا که بر آن از جانب سرزمین ناشناس و نفرین کرده آفریقا بادی گرم میوزد، نزدیک «اییدوس» میان «سست» و «مدیت» پلی پهناور ساختند که بر طاق‌هایی سترک استوار بود و برای ساختن آن از صور طناب و از مصر جگن آوردند.

اما یک شب، همچنانکه دود از زمین بالا میرود، ابری گران فراسید و از آن گردباد «سموم» برخاست که

دربرابر آن طوفان سهمگین نسیمی بیش نیست . این باد امواج متلاطم را بسوی پلهائی که در دست ساختمان بود پیش راند و طاقها و ستونها و تیرها و اهرام را درهم شکست ، و چنان وحشیانه آبهای هلسپونت را به « پل اوکسن » کوفت که بدان آسانی که جمع زنبورانرا پراکنده کنند ، همه چیز را ویران کرد . دریا ضرب شست خود را نشان داد ، آنگاه شاه با عظمت فریاد برآورد : « ای گودال ناچیز ، تو گردابی پست بیش نیستی که من ناسزایت می‌گویم ، زیرا من قله‌ای بلندم . ای دریای دون ، آنچه را که شنیدی نیکو بخاطر بسپار » . و فرمان داد تا سیصد ضربه شلاق بر آبهای اقیانوس زدند .

... و هریک از این شلاقها ، بر پشت خدای دریا فرود آمد .

آنگاه این خدا که الهه هوسباز اقبال سردر فرمان و دل درگرو مهر او دارد ، « لئونیداس » را آفرید و ازین سیصد ضربت سیصد سرباز ساخت که پاسدار کوهستانها ، پاسدار قوانین و پاسدار شهرها باشند .

... و خشایارشا این سیصد سرباز را در ترموپیل در برابر خود یافت .

سرود سوفوکل در سالامین

ای جنگ ، ای ربه‌النوع « ارب » ، ای جنگ ترشروی غران ، در شب ظلمانی ، اینک باستقبال تو آمده‌ام . هنوز پسرکی ناچیز بیش نیستم ، زیرا شانزده سال بیشتر ندارم .

حالا که خشایارشا از ما قوی تر است ، من خود را
برای جنگ و افتخار ، و برای مرگ تسلیم تو میکنم ، اما
پیش از آنکه بمیرم ، تو که پیکت شمشیر آبدار است و برق
سوزان آسمان سربفرمانت دارد ، با دست شوم خویش
دخترکی زیبا و خوش نگاه برای من برگزین که نوک
گلگون دو پستان برهنه اش بوی جمال آسمانی بخشد و
هنرش تنها خنده های معصومانه نباشد ، بشرطی که این
دخترک با مردی که شکار مرگ است سنگدلی پیشه نکند ،
همچنان که ستاره درخشان بامداد نسبت بزحل تیره مهربان
است .

این دختر را بمن ده تا او را بردل آتشین خویش
بفشارم ؛ ای الهه ، من برای مرگ آماده ام ، اما دلم میخواهد
پیش از مردن طعم عشق را چشیده باشم .

(افسانه قرون)

شاه ایران

شاه ایران که همه از او میترسند و او خود پیوسته
نگران است ، زمستان را در اصفهان و تابستان را در تفلیس
میگذراند . باغ او که بهشتی غرق گل است پراز پاسداران
مسلح است ، زیرا شاه از کسان خویش میترسد ، و لاجرم
گاه برای فکر کردن راه بیرون باغ را درپیش میگیرد .
یک روز بامداد ، دردشت بشبانی سالخورده
برمیخورد که پسر جوان وزیبای خویش را در کنار خود
دارد . میپرسد : «اسمت چیست ؟» پسر مرد آوازی را که
درحین حرکت در میان گله گوسپندان خود میخواند ،

قطع میکند و میگوید: «اسمم کرم است. در کلبه‌ای نئین مسکن دارم که زیر تخته سنگی خمیده ساخته شده. صاحب پسری نیز هستم که دوستش دارم، لاجرم سرخوشم و چون حافظ و سعدی که روزگاری نغمه سرائی میکردند یا جیرجیرکی که نیمروز آوازه سرمی‌دهد، آوازخوانی میکنم».

آنگاه، پسر جوان با فروتنی و مهربانی دست‌شبان آوازه خوان را که چون سعدی و حافظ نغمه‌سرائی میکند میبوسد. شاه با شگفتی میگوید: «عجبا! هم پسر تست و هم ترا دوست دارد!».

فردوسی

پیش ازین در شهر میسور با فردوسی آشنا شدم. گوئی از سپیده بامدادان شعله‌ای گرفته بود تا از آن تاجی بسازد و بر پیشانی خویش نهد. جلالی چون پادشاهان داشت که گستاخی را بر آستانشان راهی نیست. دستاری قرمز و آراسته بیاقوتی درخشان بر سر داشت و با جامه‌ای ارغوانی ازین سوی شهر بسوی دیگر میرفت.

ده سال بعد، او را سیاه پوش دیدم. بدو گفتم: تو که پیش ازین بدیدارت می‌آمدند تا با جامه و دستار ارغوانی از برابر خانه‌های ما گذرانت بینند، تو که پیوسته پوششی گلگون داشتی، چرا اکنون این جامه سیاه را که گوئی با ظلمت رنگ کرده‌اند بر تن داری؟

پاسخ داد: آخر، اکنون فروغ من نیز خاموش شده است.

(افسانه قرون)

جهانگیران چهار گانه آسیا مردانی بزرگ بودند که وقتی بغضب میآمدند خشمشان سیل آسا همه جا را فرا میگرفت و چون راه میرفتند زمین بر محور خود میلرزید «توراس» بر «فاز» و «اوخوس» بر «ارس» سلطنت میکرد. «گور» پادشاه ایران بود و «فول بلزیس» ستمگر بر تخت پادشاهی هندوستان غول آسا و افسرده تکیه زده بود.

وقتی که کورش این هر چهار را بگردونه شاهنشاهی خود بست، فرات بوحشت افتاد، و نینوا بدیدار این اعجاز گفت: «این چه گردونه عجیب و فروزانی است که خدایان روی زمین مرکوبان آنند؟»

مردمان چنین میگفتند، و سپاهیان نیز. اما اکنون ازین همه هیچ برجای نمانده، زیرا هر چه هست خوابی و خیالی بیش نیست.

دیگر کمبوجیه حرکتی نمیکند، زیرا در خواب رفته است. خفته است و خبر ندارد که کالبدش متلاشی میشود، آخر او در خوابی رفته است که مرگ نام دارد. تا وقتی که پادشاهان زنده اند، مردمان دریپس رویشان بخاک میافتند و آنانرا با چشم اعجاب مینگردند، و شکوه کاخهایشان را میستایند. اما همینکه بمیرند از یاد میروند و دیگر کسی جز کرمهای زمین پیرامونشان نمیخزد.

اوه! از ترا تا ممفیس، از اکباتان تا تارس، همه جا مرگ و فنا جاودانه فرمانروائی میکند و «پروس» کبیر و «پسامتیکوس» را در چنگال خود میگیرد. پادشاهان

جهانگیر پیش از شاهان مغلوب مرده‌اند، زیرا مرگ که همه را ریشخند میکند، وقتی که آدمی را در چنگال خود میگیرد بر سر افتخار پیش از منزلگه حقارت پردهٔ ظلمت میگذرانند.

خورشید مقامی بچه‌کار می‌آید؟ وقتیکه آدمی خود هیچ است، آقائی او چه سود دارد؟ چه فایده دارد که خلیفه باشند یا مغ، یا یکی از آن فراعنهٔ کهن که سرمشق «سلطان» های امروزه بودند و شعاع تیره و مبهم افسرهایشان در ظلمت قرون و اعصار میدرخشد!

چه سود دارد که «ارشک» باشند یا «داریوش» یا «ارمامیترس»، «سیاگزار» باشند یا «ستوس» یا «داردانوس» یا «درکولاس»؟ خشایارشا باشند یا نبونصر یا اسرعدون؟ افسوس! میتوان سپاهیان پیکار جوداشت و آنها را برای جنگ تربیت کرد. میتوان «انتیوخوس»، خسرو پرویز، اردشیر درازدست، «سزوستریس»، «آنیبال»، استیاک، «سیلا»، «آشیل»، عمر، قیصر بود. اما بهوش باشید که با همهٔ اینها باید مرد. اینها نیز همه روزی سروصدای فراوان داشتند، و اکنون در خاموشی جاودان رفته‌اند. ای زندگان، وقتیکه مرگ بسراغ یکی از شما آید، خرد یا بزرگ، ترسان و لرزان جان میسپارید. اما سقوط شاهان سنگین‌تر است، زیرا از اوج غروری بیشتر فرود میافتند.

صدائی سومین گفت: - «سزوستریس» بزرگ است. «کدموس» چون صاعقه میسوزاند. کورش همچون رب النوع طوفان که صدبازو دارد، فاتح صدجنگ است.

«اخوس» با تبر سنگین و بران خود ، مغرورانه سیل گاه تند کوهستان «تاوروس» را پاسداری میکند . «هکوب» مقدس و «اشیل» مخوف و آسمانی است . اما بعداز « تزه » ، بعد از استیاك ، بعد از اسکندر ، چنین مینماید که آنکس که فزون از اندازه بالا رود ، چاره‌ای جز سقوط ندارد . « بلوخوس سوم » آرامش پر جلال خود را باز گرفته است ، و خشایارشا که تنگه‌های سالامین را در محاصره گرفته ، حال تند بادگذران دریا را دارد .

عقابهایی موحش ، با هیکلی انسانی ، در پرواز بودند ، و مردم گمنامی که دسته دسته در دشتها پراکنده بودند یا در شهرهایی ناشناس که تنها برج و بارویشان پیدا بود مسکن داشتند ، هر بار که یکی از این کرکسان سیاه ، افراشته بال و درنده و خونین ، همراه باد شمال میگذشت ، فریاد میزدند : « این کورش است ! آن دیگری رامسس ! آن نیز کمبوجیه است ! » . آنگاه این اشباح بالدار ، چنانکه گوئی در آسمانها بخداوند اعلان جنگ داده و تکه‌هایی از جامه رعد کنده بودند ، بال زنان قطعات آتشین نور و برق در فضا میپراکندند .

وزیر در زیر چتر سروری ، و سوداگر بر پشت خرش ، و خانواده‌ها و قبایل ، و خداوندگاران اکباتان و بزرگان سند ، همه میگذرند و فقط من میدانم که این جمع سرگشتگان در فرار شگفت‌انگیز و فلاکت‌بار خود بکدام وادی ظلمت رهسپارند .

جهانگیران بکجا میروند؟ هر جا که روند، چشم من بدنبال آنهاست^۱. مال که هستند؟ هر چه کنند مال منند، زیرا دیر یا زود ساعت مرگ فرا میرسد و بی تاج و پریده رنگ بدست منشان میسپارد، آنگاه من همه را قطعه قطعه میکنم، و همه را، از کورش فاتح صور گرفته تا باتیل فاتح اماریلیس، بصورت اجزائی پراکنده در میآورم.

(افسانه قرون)

همچنانکه کورش در بابل خواسته بود، اونیز^۲ میخواست با دست توانای خود برای همه دنیا يك تاج و تخت پادشاهی بسازد و جهانیان را بصورت يك ملت واحد درآورد. میخواست با وجود همه های وهوها، چنان امپراتوری بزرگی بنام خود بنیاد نهد که بیهوه در میان ابرها، به ناپلئون حسد ورزد.

دیگر صدای طبلی در میدانها شنیده نمیشد. دیگر تخت و تاجی در کار نبود. دیگر پادشاهان باییم و هراس در ظلمت حقارت سرتعظیم بر خاک نمیسودند. دیگر شنل فاتحی دامن کشان از روی سر آنها نمیگذشت. دیگر امپراتوری وجود نداشت، زیرا ناپلئون دوباره « بناپارت » شده بود. مثل سرباز رومی که آماج تیر سوار اشکانی شده باشد، زخم خورده و خونین و ترشرو، بفکر شهر مسکو بود که در آتش بسوخت.

۱ - این قطعه از زبان يك کرم خاکی سروده شده است.

۲ - مقصود ناپلئون است.

وقتیکه کورش و آنیبال و قیصر ، این اسب
موحشی را که افتخار مینامند ، بی‌زین و یراق سوار
میشدند و بال زنان ، غرق شادی و پیروزی با سراپائی
آتشین در دل آسمانهای خون فام پرواز میکردند ،
عقابها فریاد میزدند : « شما نیز مثل مائید » . فریاد
میزدند « شما نیز تندر و مرگ همراه دارید » .
(مجازاتها)

تگلات پادشاه مصر و آذر پادشاه ایران بود .
« گاد » آنها را لعنت کرد ، واز آن پس دوزخ در
اندرون این پادشاهان جای گرفت ، وشعله‌ای آتشین با
صدای آنها درآمیخت .
(مرگ شیطان)

درین دنیا ، دو صورت مخالفند که بهم مینگرند:
یکی روز است و دیگری شب ، یکی کینه جانکاه و
دیگری عشق توانا . دو اصل ، خوبی و بدی ، بروی
هم سیلی میزنند ، ودو شهر ، که مظهر دو راز پنهانند،
این اصطکاک دو برق جهنده را در نظر مامنعکس میکنند.
ازین دو ، یکی رم مظهر اهریمن است و دیگری پاریس
مظهر اورمزد^۱ .
(سال موحش)

برای يك معبد یا برای يك قرآن ، بسیار نیکوست
که در سواحل رود تیبری یا در زیر آسمان ایران ، صف
بیشمار گذشتگان و خردمندان ، از پله‌های آن معبد بالا

۱- اشاره به وجود پاپ در روم و تعصبات کاتولیکی در مقابل روح آزادی‌طلبی
فرانسه است .

رفته یا صفحات آن قرآن را ورق زده باشند .
(مذاهب و منهب)

« - کاش تو نیز در سرزمین عباس‌ها و
خسروها^۱ ، زیر آسمانی بی‌ابر ، میان درختان مورد و
صبر بدنیا آمده بودی ! »

... شهرهائی دارم که همه‌جامورد ستایش‌کسانند.
لاهور با کشت زاران غرق گل ، گلخند و کشمیر ، شام
جنگجو و اصفهان شاهی ...
(قصاید و اغانی)

باخود گفتم : کورش شمشیر از غلاف برکشید
تا نواری را از ملکه‌آبایدورنا که اکنون طعمه‌راسوان
است بستاند . مگر من کمتر از کورش پادشاه اوروسارد
دلیر و زیبا هستم ؟ یا مگر این ملکه در درون گورخود ،
بیش از معشوقه‌من در اطاق زیر شیروانیش می‌آرزد ؟
اورفه و زرتشت و مسیح ، که یوحنا برای
تکمیل اثرش آمد ، با درآمیختن گل و ستاره آرزوی
آفریدن چه داشتند ؟
(آوازهای کوچه‌ها و جنگلها)

زرتشت گوید : دنیا قلمرو دو خداست ، و طبیعی
است که از این دوگانگی آشفتگی پدید آید . انسان‌زاده
جنگ خوبی با بدی است .
(خدا)

۱ - اشاره به شاه عباس و خسرو پرویز است .

... تو ای امریکا ، و تو ای هندوستان ، ای
چهارراهی که در آن زرتشت باهومر دیدار میکند ...
(فن پدر بزرگی)

ای پادشاهان ، اسکندر و سزوستریس بودن ،
کوروش بودن و بخت و اقبال را بروی خویش خندان
دیدن ، بهیچ کار نمیآید . چه بهتر است که آدم بینوایی
بنام عیسی مسیح باشد .
(پاپ)

میگوید : « من زرتشتم » . در زیر ابرویش
ستاره‌ای میدرخشد ، و در درون سرش آسمانی نیلگون
جای دارد .

پیش ازاین ، در اعماق آسمان ، در نظر مغ
ترشو ، دو بازیگر موحش دردل ظلمت جلوه‌گر بودند .
از کدام باید ترسید ؟ بکدام باید روی نیاز آورد ؟
مانی‌های مجذوب و زرتشت‌های پریده رنگ ، دودست
بزرگ میدیدند که ستارگان رادر صفحه شطرنج سیاه
آسمان جابجا میکنند .

کاهنان خدایان رومی ، ملایان ، برهمن‌ها ،
مغان ، گبرها ، در گذشته فریاد «ژوپیتر، الله ، ویشنو،
مهر » سر داده‌اند . اما یکروز ، در پستی‌ها و در
بلندیها ، همه این نقابها خود بخود برداشته خواهد شد
وچهره پر جلال و آرام حقیقت تجلی خواهد کرد .

بدو میگفت : عاقل باش ، اما نامی از شیطان

نمیآورد . دستهای آنها صفحه بصفحه شرح زندگانی
موسی و سلیمان ، و کورش را که از کشور ایران آمده
بود ، ورق میزد ...

(تأملات)

چکار دارم که پادشاهانی بکشور ما میآیند و
میروند ، چکار دارم که این پادشاهان از قاهره یا از تهران
میآیند ...

« کوسم » در آن ساعت که گرمای نیمروز
آسمان را تبدیل به تنوری گداخته میکند ، بزی را
بلیسیدن تن عسل اندود پدر خویش وامیدارد . سلیمان
نیز برای تفریح خود شهر تبریز را با آتش میکشد !

پرچمی که بغنیمت گرفته شده بود از دور
جلوه‌ای فراوان داشت . حال چراغی را داشت که
کرانه‌ایرا روشن کند و بر شهرهای اعجازآمیز و
رؤیائی ، بر نینوا و ممفیس که بدست منس ساخته شد ،
و بر سارد که کورش بر آن حکمفرمائی کرد ، نور
بیفشاند .

(نغمه چنگ)

مثنوی گوتیہ



میناها و مهرها

در دوران جنگهای امپراتوری ، گونه بآهنگ
غرش وحشیانه توپها « دیوان شرقی » خود را سرود که
واحه دلپذیر هنر در بیابان وحشت است .
شکسپیر را کنار گذاشت تا رو بسوی « نظامی »
آورد . خویشتن را با صندل معطر ساخت و نغمه هد هد
را با بحر شرقی بروی کاغذ آورد .
همچنانکه گونه در شهر وایمار از همه چیز
دوری گزیده بود تا تنها به « دیوان » خود پردازد و
فقط گلهای باغ حافظ را پرپر کند ، من نیز بی توجه
بطوفانی که پنجره های بسته اطاق مرا میلرزانید ، در
بروی خویش بستم و « میناها و مهرها » را سرودم .



لوگمنت دو لیل



گل‌های اصفهان

گل‌های کرکین جامهٔ اصفهان ویاسمن‌های موصل
و شکوفه‌های نارنج ، همه معطرند ، اما دم لطیف تو ،
ای لیلای سیمین تن ، از عطر همهٔ آنها تروتازه‌تر و از بوی
همهٔ آنها دلپذیرتر است .

خندهٔ مستانهٔ لبان مرجانی تو ، آهنگی از زمزمهٔ
آب روان موزونتر و شیرین‌تر و از نسیم سبکرواحی که
درختان نارنج را پیچ و تاب میدهد و نغمهٔ مرغکی که
در کنار آشیان خزهٔ خود آوازه‌خوانی میکند ، لطیف‌تر
دارد .

اما ، بوی دلاویز گل‌های کرکین جامه ، ونسیمی

که پیرامون نارنجستان سرگرم بازی است ، و آب روانی
که شکوه کنان براه خود میرود ، جاذبه‌ای استوارتر
از عشق ناپایدار تو دارند .

ای لیلا ، از وقتی که همه بوسه‌ها سبکبال از لبان
شیرین تو گریخته‌اند ، دیگر عطری در شکوفه‌های
بیرنگ نارنج و بوئی آسمانی در گلهای کرکین جامه
باقی نمانده است .

دیگر پرنده‌ای میان گل سرخ و بوته نارنج ،
روی خزه‌ها و پرهای نمناک آواز نمیخواند . دیگر
ترانه‌ای شیرین از جویباران باغها بگوش نمیرسد . دیگر
صبحدمی آسمان صاف و سبک را زرین نمیکند .

اوه ! کاش پروانه عشق نورسیده تو نیز ،
سبکبال و مشتاق ، بسوی دل من بازگردد و بار دیگر
شکوفه‌های نارنج و گلهای کرکین جامه اصفهان را
معطر کند .

اشعار غم‌انگیز

ایوان

گلهای سرخ ایران زمزمه ملایم خود و قمریان
خیال‌پرداز آهنگ یکنواخت و آرام خویش را باطنین
دلپذیر آب در حوضچه‌های سنگ سماق درآمیخته‌اند .
پرنده نازک اندام و زنبور حسود ، با جوش و خروش
فراوان بجان انجیرهای رسیده باغ افتاده‌اند . گلهای
سرخ ایران زمزمه ملایم خود را با طنین دلپذیر آب در
حوضچه‌های سنگ سماق درآمیخته‌اند .

زیر نرده‌های سیمین ایوان سرپوشیده ، که هوای ملایم آن از عطر یاسمن آکنده است و فروغ پرشکوه روز چون تیری گلگون بدرون آن رخنه‌میکند، سوگلی حرمسرای شاه ایران بیحرکت آرمیده و دو دست زیبایش را بر پشت گردن گندمگون خویش نهاده است . در پس نرده‌های سیمین مهتابی در بسته ، هوای ملایم از عطر یاسمن آکنده است .

از جام بلورین قلیان که دودی لطیف از آن برمیخیزد و پیچان و تابان آهسته آهسته بالا میرود ، نیمی باریک همچون خزنده‌ای از روی بالشهای ابریشمین ارغوانی آراسته با گل‌های زربفت ، میگذرد تا نلبانی که برنوک عنبرین نی‌بوسه میزند برسد . از جام بلورین قلیان دودی لطیف برمیخیزد و پیچان و تابان آهسته آهسته بالا میرود .

از چشمان کشیده و نیم خفته زیبای حرم ، دو شعاع سیاه آکنده از سرمستی خاموش سر بر زده . رؤیائی دلپذیر او را دربر گرفته است ودمی ناپیدا نوازشش میدهد . هیجانی پنهان و پایداری ناپذیر چنان او را در تب و تاب افکنده که دو پستان بلورینش را میلرزاند و نگاه چشمان کشیده و نیم خفته زیبای حرم را از مستی وهوسی خاموش آکنده میکند .

اندك اندك آب روان در حوضچه سنگ سماق بخواب میرود . گل‌های سرخ ایران دست از زمزمه برداشته و قمریان خیال‌پرداز آهنگ یکنواخت و ملایم خود را از یاد برده‌اند . همه خاموش شده‌اند ، حتی

پرنده نازك اندام و زنبور حسود دیگر پیرامون انجیرهای رسیده بجان هم نمی‌افتند. گل‌های سرخ ایران دست از زمزمه برداشته‌اند و آب روان نیز در حوضچه سنگ سماق بخواب رفته است.

اشعار وحشی

نور محل^۱

جهانگیر، پسر اکبر وارشد خاندان خود، در سایه گلبنهای ایوان خنک خویش، در برجی که بشهر لاهور مینگرد، زیر سایبان حریری آراسته به ملیله دوزی‌های زرین نشسته است.

دو «امر» با جامه‌های مواج خود، خاموش و بیحرکت، پشت سرش ایستاده‌اند و هر یک از آنها، بانگاهی ثابت و چهره‌ای مغرور، خنجر پولادین آب ندیده خود را که دسته‌ای از یاقوت دارد، در دستی پیکار جو می‌فشارد. جهانگیر با نگاهی جدی نشسته و در رؤیائی دراز فرورفته است. تابش خورشید جامه‌ای رنگارنگ بر اندام او پوشانده، و نسیم عطر آگین شامگاهی، روح سرگردان گلها را تا جایگاه اوبالا میبرد.

دست بر عارض خود میکشد و خاموش، بسرزمین آریاها که بدست نیاکان او تصرف شده مینگرد. شهری را که پایتخت امپراتوری اوست و افق بیکران، ونیمرخ

۱ - این قطعه مفصل و زیبای لکت دولیل، شرح معروفترین ماجرای عاشقانه تاریخ هندوستان است که قهرمان آن يك دختر ایرانی از اهالی تهران بود. این دختر با پدر خود اعتمادالدوله به هندوستان رفت و زن علیخان یکی از بزرگان هند شد که بعد جهانگیر، پادشاه هندوستان بخاطر عشقی که بزن او داشت او را کشت و این زن، ملکه هندوستان و پادشاه واقعی این سرزمین شد.

کوهها را درزمینه ارغوانی آسمان ، از نظر میگذراند .
سرزمین سحر آمیزی که درخاک آن زبرجد جوانه
میزند و در زیر سایبانی از لعل میشکند ، در آرامش پر از
خلوص و جلال خود ، آهی عمیق برمیکشد تا خداوندگار
خویش را سلام گفته باشد .

گرد بادی سبک از سواران «مهرات» زیر درختان
انجیر که از فراوانی میوه های رسیده خود برنگ قرمز
درآمده اند میغلند و پیش میروند . فیلهای بازین پوشهای
ارغوانی خود ، از رودخانه ای که در آن آب خورده اند
بازگشته اند و دوباره بسوی طویله خویش میروند .

در چهار راههایی که جهانگیر بی توجه بر آنها
مینگرد ، مهترهای ژنده پوش دوشادوش برهمنی که گاو
سپید پشم و سیمین شاخ ناگارتخت روانش را پیش میرانند ،
در رفت و آمدند .

روسپیان که سرمه برمژگان کشیده اند و دست در
زیر چانه دارند ، در گردونه های کوتاه خود میگذرند و
جایجا نیز فقیرها بر کدوی خشکی که سه شاخه برنجین
دارد نشسته اند و افسانه های ایرانی را باواز میخوانند .

«بابو» های توانگر که در سایه ایوانها نشسته اند
به کشیدن قلیانهای پر از عطر و ادویه یا خوردن کشمش
و پسته و انبه سرگرمند و در پیرامونشان «سائیسها» مراقبند
که سگان ولگرد نزدیک نشوند .

سواران سیاه چرده و سپید جامه ، با قدمهایی
آهسته ، از میان جمع رهگذران ، تخت روان زرین راجه

های تن پرور را که سایبانی مخروطی و آراسته بگوهرهای
گرانبها دارد بدرقه میکنند .

با همه این سروصداهائی که از جانب رعایای
فزون از شمار شاه ، و از جمع فراموشکاران و برهنه
خوشحالان برمیخیزد ، و با نزدیکی شب فرومینشید ،
جهانگیر همچنان ترشروی مانده است . بار عظمت و جلال
بردوشش سنگینی میکند . در گوشه چشمانش قطره اشکی
دزدانه پرسه میزند .

از جنگلهای پنجاب تا شنزارهای کرنات ، وی
امپراتوری فرمانبری را در زیر سایه خود گرفته و همه جا
آیات قرآنی را بر عقیق و مرمر نقش زده است ، و با اینهمه
روحش دستخوش اندیشه های پریشانی است که با او سر
دشمنی دارند .

دیگر برق سرنیزه و خنجر پسند خاطر او نیست .
دیگر باسب ازرق زرین دهانه خود که کف بر لب شیشه
میکشد و بصدای پرطنین برهم خوردن سنجهای مفرغین
بر روی دو پا برمیخیزد ، توجهی نمیکند .

دیگر خنده خوش آهنگ زنان را دوست ندارد و
پریشانی خسته او حتی مروارید غلطان لانکا نیز سنگینی
میکند . خواه خورشید فرورود و خواه شعله برافزود ،
پادشاه روی زمین همچنان افسرده است ، زیرا از هوسی
پنهان رنج میبرد .

دل او جولانگه خاطره ایست که آنرا همچو آتشی
میسوزاند ، اما او با این غم دل سرخوش است و جز فراموش
کردن آن از هیچ نمیترسد ، زیرا همه نعمتهائی که دست

تقدیر در پای او ریخته ، ازین پس برای او بقدر این
رؤیای نیمه تمام ارزش ندارد .

اختران یکایک در آسمان بدرخشش درمیآیند .
رودخانه میان دو ساحل پرنی وجگن خود تصویر بتکده-
های سنگین سقف و مناره های بلند را در دل امواجش که
آرام آرام بر روی هم می غلتند و می لرزند ، منعکس میکند .
ناگهان از دل انبوه درختان عطر افشان ، از میان
سایه ای که بدین زودی دیگر چشم در آن جایی را نمی بیند ،
صدائی بلورین برمیخیزد و چون نغمه حوریان شتربان
ملکوتی^۱ از سقفی بسقفی بالا میرود .

آهنگ نوخاسته و پرموج و لطیف ، فضای
شامگاهی را آکنده میکند و چون موجی زرین براه خود
میرود تا آخر فرو نشیند و آرام شود ، همچون آب استخر
که از فواره بیرون میجهد و بر اطراف گسترده میشود ،
و سپس آرام میگیرد تا بصورت دانه های مروارید در بستر
خویش فرو ریزد .

جهانگیر همچنان گوش میدهد و سراپایش را
اشتیاقی دلپذیر فرا میگیرد ؛ دلش می لرزد و میتپد ، و در
دیدۀ تاریکش برقی میدرخشد . حال آن ببر نپال را پیدا
میکند که نزدیکی غزال را احساس کند و سراپایش از
هیجانی لذت بخش بلرزه افتد .

هرگز ، در زیر سقفهای درختان باغ که از بوی
گلهای یاسمن عطر آگین میشوند و قمریان زنگارین بر
شاخه های آنها آوازی ملایم و شیرین سر میدهند ؛ در

۱- مقصود پیغمبر اسلام است .

آنوقت که قلیان شاهی جرقه زنان روشن میشود و حلقه‌های دود خود را از شاخه‌های درختان خرما می‌آویزد؛ در آنوقت که دسته‌رقاصگان لعل بی‌بی چرخ زنان در آغوش یکدیگر می‌افتند و اندام خویش را چون ماری حلقه حلقه به پیچ و تاب در می‌آورند، و آخر الامر زیباترین آنان، پرهوس و خسته، با رنگی پریده و نگاهی پر از تمنا در پای او بر زمین می‌افتند؛ در آنوقت که لذت ترانه‌ها و نوازشها، آمیخته با گرمی عطرهای تند و شوق عشق و بیخبری سراپای او را فرا میگیرد، در همه این احوال هرگز جهانگیر سرمستی کاملتر از آنچه اکنون چون موجی لعلگون سراسر دل او را فرا گرفته احساس نکرده است.

کیست که چنین آواز میخواند؟ شب شاخ و برگ درختان را از زمزمه بازداشته. قمری در آشیان صندلین خود در خواب رفته. پری نیز در کناره ابرها سرگرم جلوه‌گری است. پس این صدا، صدای کسی جز تو، ای «نورمحل» سیمین‌تن، نمیتواند بود!

درختان تنومند تمر ترا در سایه خود گرفته‌اند. تو در این گوشه زیبای دورافتاده و تاریک، روی بالشهای ابریشمینت دراز کشیده‌ای و بازیکنان آرامش آب حوض را با تکان پای برهنه خود برهم میزنی.

درستی نشاط بخش خود بر آرنج یکدست تکیه زده و دم شامگاهان را بادبزن خویش ساخته‌ای. ماه آرام آرام کنار برگها میلغزد و با بوسه جادوی خود لبهای لعل ترا نوازش میدهد.

تو آواز عشق لیلا دوشیزه لاله‌گذاری را میخوانی
که تیر نگاه کهر بایش دل پادشاهی را مجروح کرد ، اما
در آن هنگام که آوازه خوانان عنان بدست خیال داده‌ای
و بازی میکنی ، دل پادشاهی دیگر برای خودت بسوز و
گداز آمده و روبسوی تو کرده است .

ای زیبای ایرانی ، برای چه بزیر درختان رفته‌ای
و این آهنگهای هوس انگیز و شیرین را سرمیده‌ی ؟ برای
چه پیشانیت را چنین برسنگهای مرمر سرد مینهی ؟ نورمحل ،
نورمحل ، پس شوهرت کجاست ؟

علی خان بسفر رفته ، زیرا میدان جنگ او را
بسوی خود خوانده است . رفته و گرانبهاترین گنج خود
را درخانه گذاشته ، اما نام پیغمبر که با جواهر بر تیغه
شمشیرش نقش بسته ، ضامن بازگشت او و وفاداری تست .

مگر نه تو ، ای زن ، هنگام وداع آخرین برای او
سوگند خوردی که تا دم مرگش بدو وفادار خواهی بود ؟
واکنون نیز برای آن در زیر درختان تمر آواز لیلا را
میخوانی که پرنده زمانرا که گوئی دیگر بال و پیری ندارد ،
پرواز برانگیزی ؟

خاموش شو ، زیرا در هوای ملایم شامگاهان ،
عطر هوسبار عشقهای سوزان با آوای تو در میآمیزد . این
آواز تو ، بحقیقت فرمان مرگی است که از میان دولت
برمیآید ، و برای شنیدن همین فرمان است که جهانگیر
آمده و آنجا نشسته است .

بجای آنکه در اینجا نشینی ، بدرون حرمسرای
خنک خود برو تا در روشنائی نیم‌رنگ قندیلها ، نواری

ابریشمین با چینهای نوازشگر خود گیسوان پریشان ترا
که بر بنا گوشت فروریخته‌اند دربر گیرد . بدانجا برو و
دریچه دل را بروی رؤیاهائی دور از گناه بگشا .

در فضای مرگباری که تو اکنون در آن غافلانه
سرگرم بازی هستی ، عشقی سوزان از آن بالا بسوی تو بال
گشوده است و در پیرامونت میگرد . «نورجهان» مباش تا
بجهانی نورپاشی کنی ، همان «نورمحل» باش و فروغ
حرم باقی بمان !

اما چه سود ! سرنوشت ترا پیشاپیش در آسمان
نوشته‌اند . اکنون روز های بسیار سپری شده ؛ دیگر تو
آوازی را که دوست داشتی در زیر درختان پرشاخ و برگ
نخواهی خواند . دیگر جهانگیر نیز هرگز بیرج خویش
باز نخواهد گشت .

اکنون یاقوتها و الماسهای گلگون ، چون گلھائی
آتشین چهره زیبای ترا دربر گرفته‌اند ، و در استراحتگاه
تو ، زیر گنبد پادشاهی کاخ تابستانیت ، همه‌جا ابریشم و
حریر موج میزنند .

دو گوشواره گرانبها که پیشکش راجه ای به
پادشاهند ، از دو گوش تو فرو آویخته‌اند . دو گوهر
بیهمتای گلخند و ویشاپور بر گردنت میدرخشند ، آخر
حالا دیگر ، ای زیبای ایرانی ، تو خود میان این همه
جلال و زیبائی ، در کنار پسر اکبر ، بر تخت پادشاهی هند
نشسته‌ای !

در خانه علی دیگر هیچ رفت و آمدی نیست .
فواره ها در حوضچه های مرمرین تاریک و کدر ، خاموش

شده اند . دیگر خدمتکاران گشاده رو زیر درختان در حرکت نیستند . دیگر از طاووسهای خانگی در زیر گلبنهای پژمرده نشانی باقی نمانده است .

همه جا خلوت و خاموش است . خارهای وحشی و علفهای انبوه از زمین باغهایی که خوابگاه خزندگان شده ، سربرزده اند . با این همه نور محل سوگندی را که خورده بود زیر پا نگذاشته است . نورمحل میتواند آسوده خیال ، سلطنت کند ، زیرا اکنون علیخان مرده است !

علیخان بر بالهای خیال نشسته و در آسمان صاف شبی خاموش پیرواز آمده بود تا پیروزمندان بسوی تو باز گردد ، اما در آن هنگام که لبان خندان او پیایی از تو نام میبرد ، ناگهان قلبش با خنجر کین سوراخ شد .

آفرین بر آن کس باد که چون تو از محاک آزمایش سر بلند بیرون میآید ، و برای آنکه بشوهرش وفادار مانده و از خیانت دوری گزیده باشد ، پیشاپیش با ضربت خنجری که باید او را هم بیوه و هم ملکه کند ، شویشرا بدیوار عدم میفرستد !

اشعار وحشی



فرانسوا کوپہ



دوگور

تیمور ، فاتح هند و ایران ، که ملل را دسته‌دسته ،
چون گوسفندانی که در برابر شیر پراکنده شوند ، از پیش
روی خود گریزان یافت ، بگور ها احترام فراوان
میگذاشت ، و هر وقت که مغولان او شهری را بتصرف
می‌آوردند و چون داسی که در کشتزار گندمهای رسیده
نهاده باشند مردم « بیسروپای » آنرا از دم تیغ میگذرانیدند
و با آهک آب ندیده و سرهای بریده طاق نصرت‌های گران
میساختند ، تیمور در میان غریو جنگ و برق شمشیر ،
بی آنکه بخود زحمت نگاهی بدین صحنه مرگبار دهد ، سوار
براسبی زرین زین میگذشت و غرق اندیشه های تیره بقلمرو

مردگان میرفت و آنجا فرود میآمد. آنگاه مدتی دراز،
یکه و تنها میان مقابر پرسه میزد، و هر وقت که با گور
نیاکانی، یا امامی، یا شاعری، یا جنگ‌آور نامداری
برمیخورد، چون پارسائی شوم آن خردمندانی را داشت
که غالباً بخود میگویند که دیر یا زود خواهند مرد، خم
میشد و پیشانی برسنگ آن گور مینهاد.

رئیس سواران نمدین کلاه، خواست که شهر
طوس را، که در روزی از ماه رمضان گشوده شده بود
شهری بیطرف اعلام دارند و ویرانش نکنند، زیرا پیش از
آن، فردوسی شاعر ایرانی، زندگانی خویش را سراسر در
طوس گذرانیده بود. تیمور برای دیدن گور او بگورستان
رفت، و چون جاذبه‌ای مرموز روح و اندیشه او را بسوی
این آرامگاه میکشید، فرمان داد تا گور را بکشایند.

تابوت شاعر، غرق گل سرخ بود.

تیمور از خود پرسید که کالبد قهرمانی چون
خود او، پس از آنکه آخرین روز عمرش بسر رسید، بچه
صورت در خواهد آمد. وقتیکه به فلاتهای مرتفع سرزمین
خود بازگشت، بر سر راه خود از قره‌قوروم در تاتارستان
گذشت که در آنجا چنگیز خان در معبدی مفرغین بخواب
جاودان رفته است.

سنگ مرمری را که بر گور فاتح چین بود، در
برابر زائر بزرگی که بزانو در افتاده و پشت با احترام خم
کرده بود برداشتند، اما تیمور بخود لرزید و از وحشت
سر بر گرداند:

گور چنگیز غرق خون بود.

آمانتول فرانس

